

کند، خائن است. اگر جلوی چشم صاحب مال، آن را خراب کند، بی‌حیا هم هست. چشم و گوش و دست و پا و همین لب‌ها که الان می‌خندی همین دندان‌های قشنگ همه‌اش مال خداست پس جلوی صاحبش، طوری که او نمی‌پسندد، خرجش نکنیم. مال را به مالکش بده. چشم را به صاحب چشم. چشمت که مال خودت نیست. گوشت که مال خودت نیست. من من می‌کنی؟! تو نیم‌من هم نیستی یک چارک هم نیستی.

■ یکبار پرسیدم حاج‌آقا چه کار کنیم گناه نکنیم؟ خائن بی‌حیا نباشیم؟
گفت: زیاد ذکر بگویید.

گفتم چه ذکر؟ چند تا؟ گفت هر چی به زبان‌ت آمد، به دلت افتاد، ذکر یعنی یاد. مثلاً توی تاکسی، توی راه... یاد خدا باش مرتب بگو خدایا چه قدر خوبی، چه قدر خوبی، چقدر خوبی، ای خدا دوست دارم... دوست دارم... دوست دارم. اینها می‌شود ذکر، تعداد هم ندارد.

آن وقت می‌بینی همه روزت پر شده از ذکر خدا.

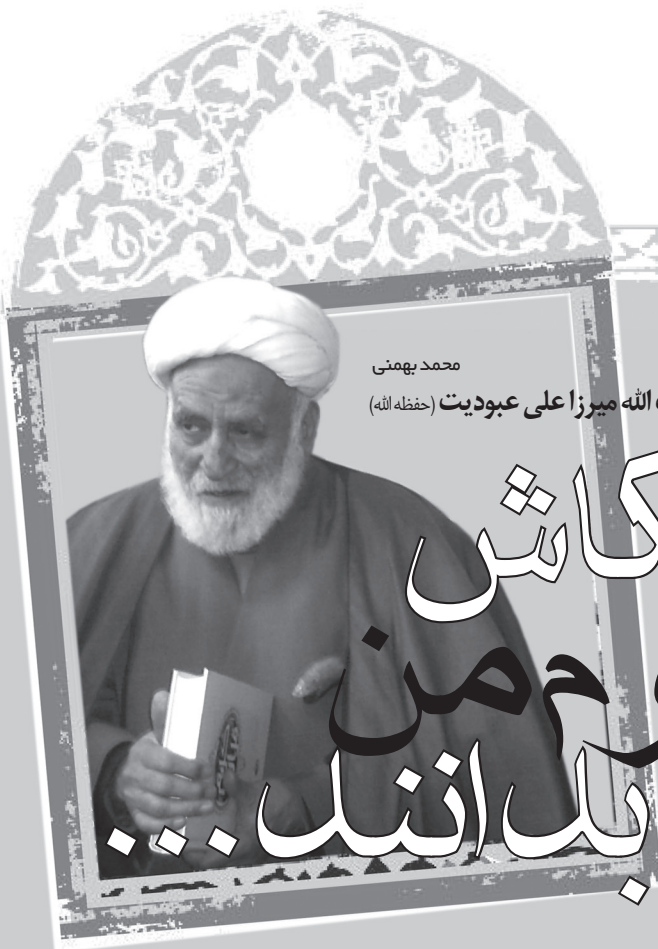
■ می‌گفت یک شب با پاهایم دعوا می‌شد. سحر بود و به قول خودش در اثر سن بالا بی‌خواب شده بود. می‌گفت: می‌خواستم نماز شب بخوانم دیدم برایم سخت است از پله‌های حیاط پایین بروم. به پاهایم گفتم می‌خواهم عبادت کنم چرا با من همراهی نمی‌کنید. از شما شکایت می‌کنم.

پایم گفت: به ما چه؟ آن وقت که سالم بودیم پله‌ها را سه تا یکی می‌کردی حالا که

من من می‌کنی ... تو نیم‌من هم نیستی ... یک چارک هم نیستی

خرابمان کردی تازه می‌خواهی شکایت هم بکنی اصلاً ما از تو شکایت می‌کنیم. گفتم برای چی؟ پا گفت: ما را سالم تحویل تو داده‌اند که درست استفاده کنی. خرابمان کردی... ما شکایت می‌کنیم. دیدم بد شد. من می‌خواستم شکایت کنم حالا شده‌ام مجرم. به پا گفتم بیا مصالحه کنیم. نه من شکایت می‌کنم نه شما. گفتند ما مجبوریم. اگر قاضی از ما پرسید ما همه چیز را اعتراف می‌کنیم. دیدم حق با آنهاست. رفتم سراغ صاحبشان گفتم خدایا یک کاری کن وقتی ازشان سؤال می‌کنی، یادشان برود و الا آبرویم می‌رود.

■ مجتهد و صاحب فتوا است. شاگردهایش درس‌های سطح عالی حوزه را درس می‌دهند خودش هم تا مدت‌ها مدرس و استاد همان درس‌ها بود. ولی چند سالی است فقط رساله درس می‌دهد برای طلاب پایه اول و دوم. به قول خودش اگر برای خدا باشد چه فرقی می‌کند مبتدی یا عالی. می‌گوید تو بندگی‌ات را بکن. خدا خدائیش را خوب بلد است خودش هم همین‌طور است اصلاً عین عبودیت است. عین بندگی.



محمد بهمنی

شرحی از زندگی آیت‌الله میرزا علی عبودیت (حفظه الله)

ای کاش فهم من بلد انند...

■ لنگ‌فروش بود. توی بازار اصفهان مغازه کوچکی داشت، ولی نماز شبش ترک نمی‌شد. پدرش را می‌گویم. می‌گفت: هیچ وقت ما را برای نماز صبح بیدار نمی‌کرد ولی از زمزمه قرآن خواندنش دلمان نمی‌آمد بخوابیم. یکبار، برای کاری نذر کردم هر شب نماز شب بخوانم. دیدم خیلی مشکله. با خودم گفتم اگر بابا بگوید راضی نیستم خودت را به زحمت بیندازی آن وقت نذر من باطل می‌شود و من خلاص می‌شوم. ولی وقتی شنید، گفت باید بخوانی تنبل بی‌عار!

■ روزها به کارخانه ریسندگی می‌رفت، کارگر بود و شب‌ها با یک طلبه هماهنگ کرده بود برایش درس‌های طلبگی را خصوصی می‌گفت ولی از بس روز خسته می‌شد هر شب سر درس می‌خوابید برای همین هر وقت فرصتی پیدا می‌کرد خودش درس‌ها را جلو جلو می‌خواند تا جبران چرت‌های سر درس در بیاید. استاد داشت ولی درس‌ها را بدون استاد خواند.

■ بعد از چهار سال با خودش گفت این که نشد زندگی، یا زنگی زنگ را رومی روم. ولی سخت بود. کدام را انتخاب کند. کارخانه را رها کند یا بی‌خیال طلبگی شود ولی زخم زبان‌ها را چه کار کند. آخر به طلبه‌ها بد می‌گفتند. انگار تنها کسانی که می‌شد تلافی پریدن پوسته تخمه در گلو را هم سر آنها خالی کرد همین طلبه‌ها بودند. دست آخر دست به دامان قرآن شد.

«قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ قَالَ يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ بِمَا غَفَرَ لِي رَبِّي؛ (و به این مرد با ایمان در روز قیامت) گفته می‌شود: داخل بهشت شو؛ گوید ای کاش قوم من از این نعمت بزرگ آگاه بودند که رب مهربانم چگونه در حق من مغفرت فرمود.» (یس / ۲۶ - ۲۷)

■ مصمم شد. زخم زبان می‌زدند حتی اقوام. فقط برادر بزرگش حمایتش می‌کرد. گفته بود هر وقت پول خواستی از دخل مغازه‌ام بردار به من هم نگو!

■ یک روز از بزرگی پرسید این که من از برادرم پول می‌گیرم شرک به خدا نیست. و شنید که آن بزرگ گفت: اگر دست برادرت را دست خدا بدانی (یعنی خدا به او داده و دلش را با تو همراه کرده)

شرک نیست و می‌گفت از وقتی دست برادرم را دست خدا دانستم به پول او هم احتیاجم نشد.

■ اول کلاس ده دقیقه با بچه‌ها خوش‌وش می‌کند. آیه می‌خواند می‌خندد هم‌زمان اشک می‌ریزد... بچه‌ها خائن نباشیم. خائن بی‌حیا نباشیم. اگر کسی مال دیگری که در دستش امانت است را خراب

مال را به مالکش بده - چشم را به صاحبش